

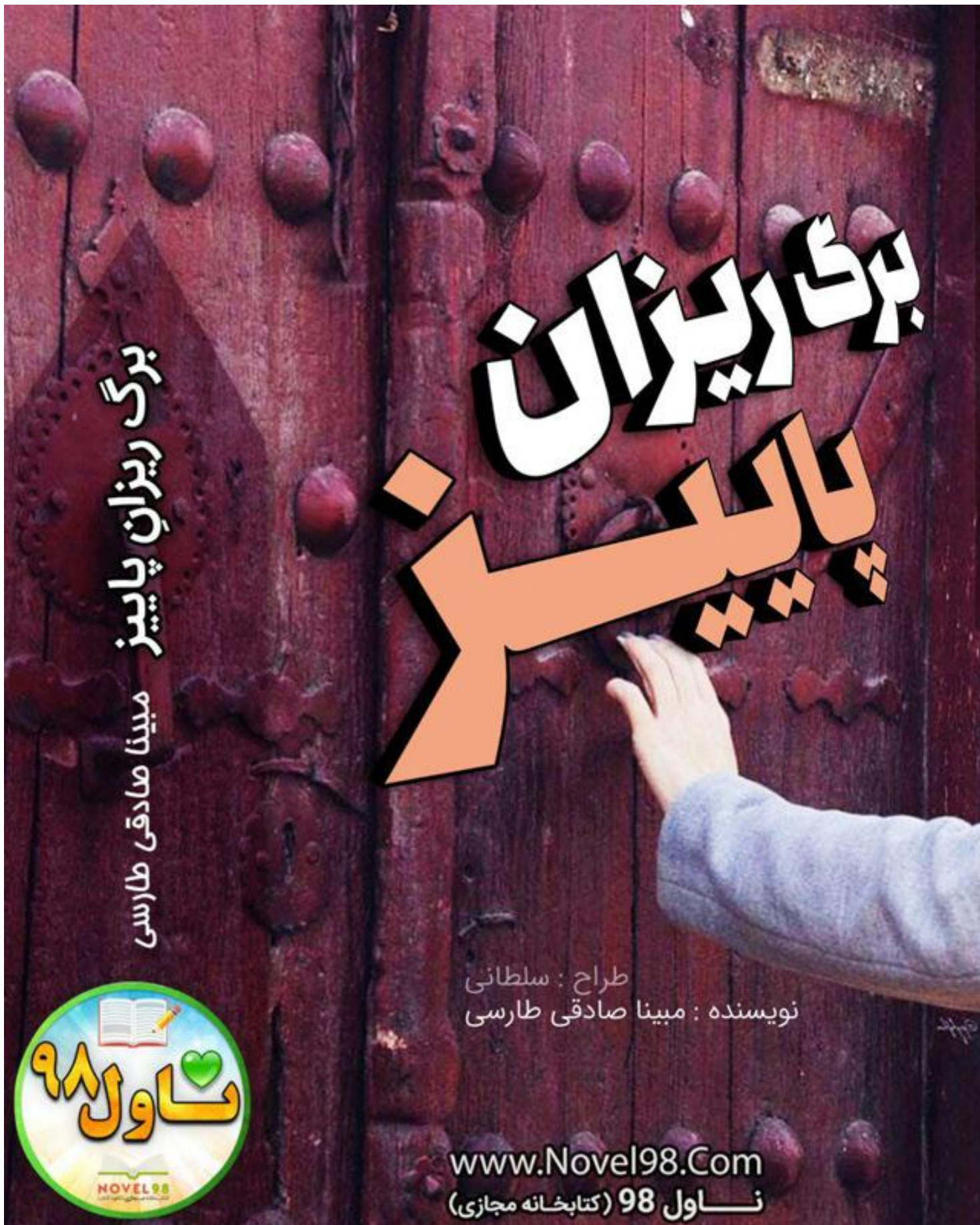


کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)



برگ ریزان پاییز
مبینا صادقی طارسی

برگ ریزان

پاییز

طراح : سلطانی
نویسنده : مبینا صادقی طارسی



www.Novel98.Com
ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه داستان کوتاه

نام داستان: برگ ریزان پاییز

نویسنده: مبینا صادقی طارسی عضو اختصاصی ناول ۹۸

ژانر: درام

طراح جلد: نرگس سلطانی

تعداد صفحه: 13

خلاصه ی داستان: زمان شام می شود و نمی آیند...

دیگر سفره را پهن نمی کنم...

من هم تظاهر می کنم به انتظار...

حتی تظاهرش هم سخت و طاقت فرساست...

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

برگ ریزان پاییز

صبح که از خواب بیدار می شود اولین کاری که انجام می دهد ، سماورش را روشن می کند و بعد از اینکه قل قل سماور به صدا می آید چند پیمانه چای خوش عطر همان چای لاهیجان همیشگی را به همراه چند دانه هل و گلبرگ محمدی داخل قوری استیل می ریزد و چای دم می کند و روی سماور می گذارد.

دستمالی سفید با گل های ریز صورتی دستباف روی قوری می گذارد تا چایش بهتر دم بکشد. و بعد داخل سینی مسی چند استکان کمر باریک می چیند و یک قندان پر می کند از قند و پولکی و مقداری توت خشک و مویز سیاه و کنار سماور آماده می گذارد.

پارچه ای را نم دار می کند و روی قاب عکس های ریز و درشت روی طاقچه می کشد... با گوشه ی چارقد بلندش دلتنگی هایش را پاک می کند... به گلدان شمعدانی محبوبش آب می دهد...

ساعات طولانی را کنار پنجره می نشیند حتی دمپایی پلاستیکی اش را می پوشد و در حیاط کوچک خانه ی کلنگی اش قدم می زند... صدای لَخ لَخ دمپایی اش روی موزائیک های حیاط با صدای وز وز باد در هم می آمیزد.

خسته که می شود روی تخته ی زهوار در رفته ی زیر درخت خرمالو می نشیند... دلم برای معصومیت و مظلومیتش به درد می آید... می دانم الان درد زانو و مفاصلش امانش را بریده است.

کتاب و جزوه هایم را رها می کنم و از گوشه ی طاقچه پماد ویکس را بر می دارم... از بویش متنفرم اما چاره ای نیست. به حیاط می روم و کنار پایش زانو می زنم .

صورت گوشتی و چروکیده اش سرخ شده است... اصلا آدم صبوری نیستم اما وقتی مقابل این زن قرار می گیرم خواه نا خواه آرام می شوم...

پاهایش را روی تخت دراز می کنم اولش مقاومت می کند و سعی می کند پسم بزند اما پاچه های شلوارش را بالا می زنم و دستم را آغشته به آن پماد بد بو می کنم و پاهای تپل و نرمش را ماساژ می دهم... سردی پماد دلم را به هم می ریزد... وقتی نمی گذارم...

موهای حنایی رنگش تا روی کمرش می رسد... کم پشت و زبر است... باید در اولین فرصت برایش رنگ بخرم...

همان طور که آن ها را می بافم برایش می خوانم :

پاییز اومد دوباره

برگا شدن ستاره

ستاره طلایی

زرد و سرخ و حنایی

اومد بادِ شبونه

برگا رو دونه دونه

از شاخه ها جدا کرد

توی هوا رها کرد

این شعر را زمانی که خردسال بودم برایمان می خواند...

لبخندی به رویم می زند... گوش هایش سنگین است صدایم را نمی شنود

می گوید :

چیزی گفتی ؟

با صدای بلند طوری که احساس می کنم تارهای صوتی حنجره ام پاره شده است ، می گویم :

عزیز بلند شو بریم بالا... هوا سوز داره میچایی

فکر می کند من هم صدایش را نمی شنوم ، با صدای بلند می گوید :

نه مادر... جام خوبه تو برو به مشق و مدرسه ات برس...

صدبار هم که بگویم من دیگر مدرسه نمی روم و دانشجو هستم او باز هم مرا همان دانش آموز می داند.

کمی من و من می کند و با تردید می گوید :

دخترم یه زنگ می زنی بهشون ببینی کجا موندن ؟

خستگی مطالعه ی طولانی مدت از یک طرف و توضیح دادن یک مطلب آن هم برای بار چندین هزارم از یک طرف... کلافه و عصبی می گویم :

آخه عزیزجون از سر صبح تا حالا بیست بار زنگ زدم ، زنگ بزمن که چی بشه ؟

ناراحت می شود و بغ می کند این را از چانه اش که می لرزد و خودش را که جمع و مچاله می کند می فهمم.

دلم طاقت نمی آورد و لپ نرم و آویزش را محکم می بوسم و می گویم:

تا از شهر برسن این جا طول می کشه قربونت برم... ولی میان... اصلا حالا که این طوره قول می دم شب خوابیدن نگهشون دارم.

گل از گلش می شکفد : راست می گی مادر ؟

لبخند روی لبانم می نشیند و پلک اطمینان بخشی می زنم...

هر چه اصرار می کنم به داخل خانه بیاید قبول نمی کند...

نگاهم به جزوه های پراکنده ی دور و برم است... اما همه ی هوش و حواسم پی اوست که نگاهش خیره به دروازه ی زنگ زده و رنگ و رو رفته ی حیاط است...

موقع ناهار می شود و نمی آیند...

عزیز همچنان منتظر است...

سفره ی کوچک پارچه ای را پهن می کنم و کمی از آن خورشت فسنجان که قرار بود دور هم خورده شود را درون ظرف می ریزم.

قاشقی از خورشت را به دهانم می گذارم شیرینی اش دلم را می زند.

-عزیز جون بیا ناهار

با قهر و رنجش می گوید : نمی خورم

می دانم وقتی سر لج بیفتد راضی کردنش مشکل است...برایش مقداری برنج در بشقاب می ریزم و خورشت فسنجان را در بشقاب چینی محبوب گل سرخش می ریزم .

انگار دارد سنگ می خورد که بعد از هر قاشق با زور آب آن را پایین

می فرستد...

دستمالی به دستش می دهم تا دور دهانش را پاک کند.

کاسه ی آبی می آورم تا با آن دست هایش را بشورد.

دلم نمی خواهد این گونه ببینمش . لبخندی می زنم و می گویم :

عزیز جون ؟

منتظر نگاهم می کند .

کمی صدایم را بلند تر می کنم و می گویم :

می گما بیا روی ایوون قالیچه بندازیم و دورش پشتی ترکمنت رو بچینیم که شب بچه ها اومدن دور هم بشینیم و انار دون کنیم با گلپر...

چشم هایش برق می زند.

ظهر می گذرد...

عصر می شود و نمی آیند...

هوا تاریک می شود و اذان به صدا در می آید...

او همچنان چشم انتظار است.

با پدر تماس می گیرم... صدایش خسته به نظر می رسد.

-چیزی شده ؟

نفسش را پشت تلفن رها می کند و می گوید :

داداشت امروز تو مدرسه با یکی دعواش شده و سرش خورده به گوشه ی نیمکت و شکسته...

اخم هایم درهم می رود. اولین بارش نبود که همچین دسته گلی به آب می داد...

صدای شخصی از پشت خط می آید خداحافظی هولی می کند و صدای بوق ممتد تلفن در گوشم می پیچد... من حتی فرصت نکردم که بگویم زودتر بیایند...

عزیز با آب حوض وضو

می گیرد...لبخندی روی لبانم می نشیند...

آقاجان تا زنده بود همیشه در این حوض وضو می گرفت عزیز هم بعد از فوت آقاجان در آب این حوض وضو می گیرد.

چه در تب تابستان و چه در سوز زمستان...

با چادر گلی گلی اش به سان فرشته ها شده است...

نمی دانم چه طور از آن حال و هوا خارجش کنم...

ساکت است...

-به چی فکر میکنی عزیزجون؟

لبخند غمگینی می زند و همان طور که دانه های تسبیح یاقوتی اش را حرکت می دهد می گوید :

کاش به جای اینکه این همه برای سلامتی و موفقیت بچه هام دعا کنم یک بار هم دعا می کردم دلتنگم بشن

مزه ی دهانم گس می شود مثل خرماوهایِ نارسِ حیاط...

دهانم چند بار باز و بسته می شود اما صدایی از آن خارج نمی شود...

من یک دختر نوزده ساله هستم آنقدر بلد نیستم که در این مواقع چه بگویم...گاهی سکوت بلندترین فریاد می شود برای نگفته هایت...

زمان شام می شود و نمی آیند...

دیگر سفره را پهن نمی کنم...من هم تظاهر می کنم به انتظار...

حتی تظاهرش هم سخت و طاقت فرساست...

روی تخت نشسته است... هوا سرد است می روم تا برایش پتویی بیاورم...
صدای زنگ بلبلی خانه بلند می شود.
لبخند روی لبانم می نشیند.

با ذوق و هیجان پتو را بر می دارم و تند تند از چند پله ی کوتاه پایین
می آیم.

-دیدید عزیزجون ؟ گفتم که میان...بالاخره او...
خشکم می زند...در این هوای سرد و بی رحم...
زمان می ایستد...

صورت سپید و بی روحش...

چشم های بسته و بی فروغش...

انتظار خاموشش...

او منتظر رفت...

با صدای بلند نامش را فریاد می زنم...

شانه هایش را تکان می دهم...همان جا کنارش روی زمین تا می خورم...

شیون می زنم...

باد نعره می کشد...

به در می کوبند اما من در خودم توانایی بلند شدن نمی بینم...

در با ضربه ی محکمی باز می شود...

مه و مات برجای می مانند...

او منتظر رفت...

بی شک امشب برگ ریزان این خانه است...

ناخودآگاه زمزمه می کنم:

پاییز اومد دوباره

برگا شدن ستاره

ستاره طلایی

زرد و سرخ و حنایی

اومد بادِ شبونه

برگا رو دونه دونه

از شاخه ها جدا کرد

توی هوا رها کرد...

پایان

"مبینا صادقی طارسی"

با تشکر از مبینا صادقی طارسی عزیز بابت نوشتن این داستان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

نام داستان : برگ ریزان پاییز

نویسنده : مبینا صادقی طارسی عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>